

- کجا می فروشند برویم بخریم؟

- فروشی نیست، گرفتنی است، برو اداره ثبت احوال، اسم خودت و پدرت را بگو، آن‌ها برایت المثنی صادر می‌کنند.

پرس و جو کنان، به اداره ثبت احوال رفت، به مامور مسئول گفت: می‌خواهم سجل بگیرم. مامور پرسشنامه‌یی به او داد و گفت: این ورقه را پر کن.

- چطور پر کنم آقای رئیس؟

- جاهای خالی را بنویس.

- من که سواد ندارم.

- برو بده به یک آدم با سواد، برایت پر کند.

به مدرسه یی که مقابل اداره‌ی ثبت احوال بود، رفت. از مدیر مدرسه خواهش کرد، ورقه را برایش پر کند. مدیر پذیرفت و با خوشروئی پرسید: اسمتان؟

- غلام.

- اسم همسرتان؟

- کدام همسر؟

- همسر شما؟

- یعنی عیالم؟

- بله.

- من که عیال ندارم.

- عیال نداری؟ پس چطور بچه دار شده‌یی؟

- من بچه ندارم.

- پس برای کی می‌خواهی سجل بگیری؟

- برای خودم.

- یعنی خودت سجل نداری؟

او قصه‌اش را و غصه‌هایش را برای مدیر مدرسه گفت. آقای مدیر راهنمایی‌اش کرد که مسئله را با رئیس ثبت احوال در میان بگذارد...

چند روزی طول کشید تا رئیس ثبت احوال او را پذیرفت. حرف‌ها و ادعاهایش را شنید و به منظور تأیید و اثبات آن‌ها، از او استشهاد محلی خواست...

آقای مدیر مدرسه متن استشهاد را نوشت. چند تن از اهالی محل، صحت آن را امضا کردند و یا انگشت زدند... و بالاخره بعد از مدت‌ها دوندگی و شرکت در چند جلسه‌ی رسیدگی و خواهش و تمنا، نزد ده‌ها کارمند، سجل گرفت. حضورش در جامعه قانونی شد. هیچ مانعی، برای داشتن آینده‌یی روشن، پیش روی، نمی‌دید.

در نخستین فرصت، به حوزه نظام وظیفه مراجعه کرد و ورقه‌ی هویت‌اش را به سرکار استوار ارائه داد...

سرکار استوار مثل ترقه منفجر شد و پرسد: این چه جور فامیلی است؟ بدتر از این چیزی پیدا نکردی؟ قبل؟ می‌دانی یعنی چه؟

- نه، نمی‌دانیم یعنی چه... اما می‌دانیم، مردم پدر خدا پیامر زمان را قبل صدا می‌زدند. ما اسم دیگری از آن خدا پیامر بیاد نداریم. - آن حمال کارمند ثبت احوال نگفت، قبل معنی‌اش بد است؟

- گفت فامیل دیگری انتخاب کنم، ولی من وارث پدرم هستم. او مرا بزرگ کرده است. از یکسالگی مرا روی کولش، روی گاری، توی قهوه‌خانه و... بزرگ کرده است. حالا من اسم پدرم را از روی خودم بردارم. مردم نمی‌گویند، نمک خورده‌ام، نمکدان شکسته‌ام.

- این‌ها چه ربطی دارد، به هم. پدرت اگر دلش می‌خواست فامیلش قبل باشد، به تو چه؟ - پدرم بود. احترامش را همیشه داشته‌ام.

حالا هم احترام خاکش را دارم.

- بسیار خوب، هفته آینده بیا برای معاینه

پزشکی.

- اون چیست؟

- بعد می فهمی.

- بعد چه می شود؟

- می روی سربازی؟

- می توانم آنجا شو فر بشوم.

- انشاءالله.

- خواندن و نوشتن هم یاد می گیرم.

- اگر استعدادش را داشته باشی.

... غلام خوشحال شد. یک راست سراغ

چراغعلی رفت و شادی اش را با او قسمت کرد:

- پا گاری و اسب و خانه چه بکنم، عمو

چراغعلی؟ آیا تو از آنها مواظبت خواهی کرد؟

- وقتی رفتنی شدی، خانه را اجاره بده، گاری

را هم همین جور. اجاره اش را می گیرم، برایت

می فرستم. در سربازخانه به پول احتیاج خواهی

داشت.

- یعنی اسب تا بر گشتن من...

- فکرش را نکن. اسب را می فروشم.

غلام چهره در هم کشید، چند قطره اشک بر

گونه هایش فرو افتاد و گفت: آخه... اما نه به

قصاب...

- آخه نداره.

غلام از جای برخاست و چراغعلی را ترک

گفت.

مقرر برای معاینه پزشکی مراجعه کرد...

دکتر ژاندارمری او را معاینه کرد و گفت: آدم

خوش شانسی هستی... کف پایت صاف است.

معاف می شوی.

- یعنی چی؟

- یعنی به سربازی نمی روی.

- دکتر جان دستم به دامنجان... این کار را

نکنید. من می خواهم به سربازی بروم.

- همه می خواهند معاف بشوند، تو

می خواهی به سربازی بروی؟

- من احتیاج دارم. من باید به سربازی بروم.

- متاسفم. تو بدرد سربازی نمی خوری...

صاف بودن کف پا، یعنی نقص عضو.

او غمگانه گفت: از کجا می فهمند که کف

پایم صاف است؟! پاهایم که توی کفش است. کسی

آنها را نمی بیند.

دکتر به ساده لوحی او خندید و گفت:

نمی شود. خلاف قانون است. بیرون. نفر بعدی بیاید

تو.

غلام اندوهگین به خانه باز گشت.

... اسب مرده بود...

... همه ی تاریکی های جهان بر چشمانش

نشست.

... سجالش را پاره کرده و به باد سپرد.

... و اشک هایش فروریخت.

غلام یک هفته را با اسبش گذراند... و موعد

# خاک مرده

عطا الله گیلانی

آدم‌ها:

نویسنده: مرد یا زنی میانسال

مرده: مردی ۶۵ ساله

مرد مسن

مرد میانسال

زن

دختر جوان

(زن در حالیکه لباس سیاه پوشیده است و تور سیاهی بر روی شانه انداخته است تا بعد از شروع مراسم این تور را بر روی چهره بیندازد، با قاب عکس بزرگی وارد می‌شود. عکس سیاه و سفیدی که از روی عکس کوچکی بزرگ شده است.)

زن: این عکس را کجا بگذاریم؟

مرد مسن: عکس را هم روی میز می‌ذاریم. درست پشت گلدان گل.

زن: پشت گلدان نمای خوبی ندارد. صبر کن! (عکس را به گلدان تکیه می‌دهد

و شاخه های گل را در جلوی عکس آرایش می‌دهد.) ببین اینطور چطور است؟

دختر جوان: (با سرعت وارد می‌شود) این هم نوارهایی که می‌خواستین!

- مرد مسن: نوار خوب نیست، من سی دی دارم. صدایش بهتره!
- زن: «شهریاران را چه شد» روی سی دی که هنوز در نیامده!
- مرد میانسال: چایی حاضره، اما قند ندارم. من می‌رم بیینم می‌تونم از جایی قند بگیرم.
- مرد مسن: فکر این چیزها را باید قبلاً می‌کردیم. درست روز یکشنبه بعد از ظهر، تا چند دقیقه دیگر مردم می‌رسند و ما هنوز قند نداریم.
- زن: قند داریم اما کافی نیست. کی آخر فکر می‌کرد که ...
- مرد میانسال: من می‌رم سری به کیوسک بغلی بزنم ببینم که شاید قند داشته باشه.
- زن: برای حلوا شکر کم بود. یه جعبه قند را هم ریختم توی حلوا. اینته که قند ها تموم شدند.
- مرد مسن: قرآن را هم بنار این طرف شمع‌ها!
- دختر جوان: آخر اون خدا بیامرز، وقتی که زنده هم بود، قرآن نمی‌خواند. الان که مرده، قرآن را می‌خواهد چی کار؟
- زن: آخر تو از کجا می‌دونی؟ تازه خودت می‌گی خدا بیامرز. انشا الله دیگر خدا هم او را آمرزیده!
- دختر جوان: اون که گناه کار نبود. اگر توی دنیا یک نفر ثواب کرده باشه، او بود. (همه فیکس می‌شوند.)
- نویسنده: راستی یادم رفت، که بگم آقای ... بهتر است اول خودم رو معرفی کنم. من نویسنده این نمایشنامه هستم. اشخاص این نمایشنامه، همه، آدم‌هایی عادی چون من و شما هستند. این مرحوم هم در میان مردم این شهر آدم قابل اعتمادی بود. در میان احزاب مختلف از وجهه خوبی برخوردار بود و اگر چه خودش دیگر سال‌ها بود که در هیچ حزب و دسته سیاسی و غیر سیاسی عضویت نداشت، اما با همه آن‌ها به نوعی همکاری می‌کرد و مورد احترام همه آن‌ها بود. خودش می‌گفت:
- مرده: (با کت و شلوار و کراوات سیاه و چهره مات مرده‌ها بر روی بستر می‌نشیند.) شصت و پنج سال زندگی کردم، کار کردم و سختی کشیدم، اما هیچ چیزی ندارم. برایم هیچ چیزی نمانده جز همین آبرو و احترامی، که در میان مردم دارم.

- نویسنده: و در آخرین دقایق زندگی اش وصیت کرد که:
- مرد: من در تمام این سال‌ها یک آرزو بیشتر نداشتم: این که روزی به وطنم برگردم. الان، که آخرین دقایق زندگی ام را طی می‌کنم، یک خواهش دارم، که برایم انجام بدهید.
- زن: (گریه کنان) بگو. بگو. هرچی باشه براتون می‌کنیم.
- مرد مسن: مرگ حق است و وصیت ثواب دارد.
- نویسنده: این آقا نه مالی داشت، که بخواهد در باره آن وصیت کند و نه ملکی داشت، که بعد از مردنش بر سر آن دعوا راه بیفتد.
- مرد: من اما وطنی دارم، که نمی‌خواستم از آن دور باشم. اینهمه سال‌ها دوری و هجرت از وطنم و مردم وطنم را با اجبار تحمل کردم. الان، که دیگر دارم آخرین دقایق زندگی ام را طی می‌کنم، می‌خواهم وصیت کنم که:
- زن: (گریه کنان) تو نباید ما را تنها بذاری!
- مرد مسن: بذار حرفش را بزنند! چرا کولی بازی در می‌آری!
- مرد: من چیز زیادی نمی‌خواهم!
- مرد میانسال: شما سرور ما هستی. هرچه که از دست ما بر بیاد، براتون انجام می‌دیم.
- مرد مسن: تو برای همه ما بزرگی کردی، برادری کردی. هر چه که بخواهی، ما وظیفه داریم، که برایت انجام بدهیم.
- مرد: من می‌خواهم بگویم، که در این لحظات آخر....
- زن: (با صدای بلند گریه می‌کند.) دیدی که چه خاکی بر سر ما شد؟
- مرد: (بلند شده و به زن تشر می‌زند.) می‌ذاری بالاخره وصیت بکنم یا نه؟!
- زن: خیلی خب بکن! ما زن‌ها حق گریه کردن را هم نداریم!
- مرد: همیشه آرزو داشتم، که روزی به وطنم برگردم. می‌خواستم، با مردم وطنم زندگی کنم. مرا به وطنم برگردانید و در کنار دوستانم و یارانم دفن کنید!
- (می‌میرد.)
- (زن و دیگران با هم به گریه می‌افتند. زن به سرعت نواری را پیدا کرده و در ضبط صوت می‌گذارد و آهنگ شاد «باز هوای وطنم آرزوست» پخش می‌شود.)

مرد مسن: این چه آهنگی است، که دارید بالای سر مرده پخش می کنید؟ (دستگاه را خاموش می کند.)

(سکوت)

نویسنده: البته این حق هر انسانی است، که به عنوان آخرین آرزو آرامگاه ابدی خودش را انتخاب بکند. اما آدمی، که در زندگی خودش حق انتخاب کردن و انتخاب شدن نداشته است، چگونه می تواند در مردن خودش انتخاب بکند؟

مرد مسن: به همه این سازمان های کفن و دفن تلفن کردم و خبر دادم. گفتند که فقط به شرطی حاضرند ترتیب انتقال جنازه را بدهند، که کلیه مخارجش را تقبل کرده و به حساب بریزیم.

زن: خب قبول می کنیم. مگر چقدر خرجش می شود؟

مرد مسن: آن ها فقط تا فرودگاه را تضمین می کنند و بقیه اش را باید ما خودمان ترتیب بدهیم.

مرد میانسال: تا فرودگاه را که خودمان بهتر می توئیم انجام بدیم. این که کاری نداره.

مرد مسن: نکنه می خوای تابوت را روی باربند ماشین ببندی و توی اتوبان راه بیفتی؟ در همان اولین چهارراه پلیس جلویت را می گیرد. اینجا مملکت قانون است. هر چیزی راهی دارد و ترتیبی دارد و حمل و نقل مرده ها هم فقط در انحصار موسسات کفن و دفن است.

زن: خب مخارجش تا فرودگاه چقدر می شه؟

مرد مسن: ارزان ترین قیمتی، که پیشنهاد دادند، پانزده هزار مارک است.

زن: چقدرش را شهرداری می ده؟

مرد مسن: شهرداری برابر با ارزان ترین قیمت کفن و دفن، در یک قبرستان عمومی در محل، با تابوتی از چوب ساده را تقبل می کنه و این چیزی است زیر دوهزار مارک. مازاد بر آن، هر خرجی که بتراشیم، باید خودمان بدهیم.

مرد میانسال: مثل اینکه زنده بودن خرج و مخارجش از مردن کمتر است.

دختر جوان: مردن اما فقط یکبار خرج بر می داره. این خرج هم روی دست دیگران می ماند.

زن: خب دوستان و رفقا رو صدا می کنیم و از هر کدام یک کمکی می گیریم!  
مرد مسن: اما قضیه که به همینجا ختم نمی شه. خرج فرودگاه و کرایه هواپیما هم هست.

زن: این را هم از یک جایی می شود تهیه کرد. اما خدا بیامرز! نمی شد یک وصیت ارزان تر بکنی؟

مرد مسن: مشکل فقط مشکل پول نیست. باید برای این کار یک نفر به سفارت برود و .....

مرد میانسال: و لابد برای مرده ویزا بگیرد؟!

مرد مسن: چیزی در همین حدود.

زن: خب. اگر هیچ کدومتون حاضر نیستین به خاطر پرستیتون به سفارت برین، من می رم! من این حقارت را می پذیرم و روسری روی سرم می اندازم و می رم و می گم که: بیاین! این هم یکی از شخصیت ها، که توی غربت از دست شما دق مرگ شده! حالا بیاین و تحویلش بگیرین!

مرد مسن: لازم نکرده که تو بری! من تلفن کردم و باسفارت صحبت کردم.

مرد میانسال: خودت روهم معرفی کردی؟

مرد مسن: نه کار به آنجا نکشید. فقط گفتم که فلانی مرده و وصیت کرده که جنازه اش را به وطن حمل کنند!

مرد میانسال: هان؟ شناختندش؟

زن: چی گفتند؟ پذیرفتند؟

دختر جوان: گفتند که کمکی هم می کنند؟

مرد مسن: گفتند که: کفر آباد های ایران پر است و برای کافری مثل اون همین جا جایی گیر می آید که راهی به جهنم داشته باشد!

همه با هم: بی شرف ها!

مرد میانسال: از مرده اش هم می ترسند!

زن: همین افتخارت بس، که از جنازه ات هم وحشت دارند!

مرد مسن: خیلی خب شعار نده فعلاً، تا ما بتونیم فکری بکنیم!

دختر جوان: دیگر فکری نمانده که. گفتند نمی‌شه. خب ما هم همین امروز تمام قضیه رو با همان تعرفه‌ای، که شهرداری پذیرفته است، سامان می‌دهیم، آخر دیگر چه کاری از دست ما بر می‌آید؟

(مرد میانسال نوار قرآن را در دستگاه پخش صوت می‌گذارد.)

مرد مسن: من که دیگر عقلم به جایی نمی‌رسه.

مرد میانسال: پس هر چه زود تر به اداره متوفیات خبر بدیم، که کلک کار را بکنند.

زن: من هم فکر می‌کنم که موضوع را خیلی پیچیده نکنیم و الکی زیر بار این همه خرج نریم. منت سفارتی‌ها را هم نکشیم.

مرد مسن: اگر کسی مخالفتی نداشته باشد، من الان به شهرداری خبر بدم و انصراف خودمون رو از حمل جنازه اعلام بکنم.

مرد: (برخاسته و دستگاه پخش صوت را خاموش می‌کند.) فراموش نکنید، که من وصیت کرده‌ام، آرامگاه ابدی من در کنار یارانم و مردم وطنم باشد. (همه به شدت به گریه می‌افتند و مرده بر سر جای خودش برگشته و در بستر دراز می‌کشد.)

نویسنده: (به بازیگران) خب اشکالی ندارد. فکر کنید! شاید بتونید راه حل تازه‌ای پیدا کنید. یک راه میانگین. یه چیزی، که هم خرج زیادی روی دستتون نذاره و هم وصیت اون مرحوم انجام بگیره.

مرد مسن: من که عقلم به جایی قد نمی‌ده.

زن: بالاخره مرده را باید یا اینجا دفن کرد و یا اونجا. اونجا که نمی‌شه. نه سفارت اجازه می‌ده و نه پولش رو داریم. قاچاق هم که نمی‌شه کرد. مگر می‌شه مرده رو توی چمدان گذاشت و از این همه مرز ردش کرد و برد؟ و تازه اگر آن را از این همه مرز هم رد بکنی، اونجا چطور می‌شه برایش اجازه دفن و کفن گرفت؟

دختر جوان: حالا چه فرقی می‌کنه؟ کره زمین به این کوچکی در مقابل کهکشان‌ها که مقایسه بکنی اصلاً به حساب نمی‌آد. چرا باید ما اون رو تیکه تیکه بکنیم و روی هر تیکه اش اسمی بگذاریم و مرز درست بکنیم و بعد



نه تنها این قرارداد های مرزی را به زنده ها ، بلکه حتی به مرده ها هم  
تحمیل بکنیم؟

مرد مسن: باز دور دست شما افتاده و داری شعار می دهی؟ خب مگر ما این قرار داد  
های مرزی را داریم به دیگران تحمیل می کنیم؟ دیگران آنها را درست  
کردند و دارند به ما تحمیل می کنند و ما که نمی تونیم به تنهایی همه  
آنها را زیر پا بگذاریم و بگوییم که پشم است؟ ما الان نمی خواهیم تن به  
این تحمیل بدهیم . علیامخدره می فرمایند چه کار بکنیم؟

دختر جوان: هیچی!

زن: یعنی چی هیچی؟

دختر جوان: خب همین که می گم: هیچی. یعنی رسمیت مرز ها را قبول نکنید!

مرد مسن: خب می فرمایید با این جنازه و وصیتش چه بکنیم؟

دختر جوان: خب این آقا وصیت کرده که او را در میان مردمش دفن کنید. مگر این  
مردم چه فرقی با هم دارند؟ همه دارند روی کره خاکی رنج می برند و کار  
می کنند. حالا باید حتماً جنازه ایشان را از این طرف کره زمین سوار  
هواپیما بکنیم و برسانیم به آن طرف کره زمین و بکنیمش زیر خاک، تا  
روح ایشان راضی باشند و رضایت بدهند؟ و تازه اگر هم سفارت محترم به  
جنازه ایشان ویزا بدهد!! سفارتی، که هفت جای آدم زنده را معاینه می کند  
و مصاحبه می گیرد، تا ویزای ورود بدهد، معلوم است که برای مرده هم  
نکیر و منکری را مامور کرده است و تا از پس مصاحبه ایندولوژیکش بر  
نیاید، به او ویزای عبور نخواهد داد. ما هم باید برویم و دو هفته کار سیاه  
بکنیم تا حق السهم خودمان را از بابت انجام این کار خیر پردازیم!

زن: خلاصه می گی چیکار کنیم؟

دختر جوان: اگر فرض کنید که تمام کره زمین وطن همه آدم ها است، ایشان را هم در  
همین گورستان بغلی خاک می کنیم و قال قضیه کنده می شود.

مرد مسن: (از بستر مرگ بر می خیزد.) به این می گویند جهان وطنی. ارزانی خودتان

باد! من به خاک وطنم عشق می ورزم! مرا در وطنم به خاک بگذارید!

مرد مسن: زکی، با زنده اش کم بحث داشتیم، حالا مرده اش هم، با این بحث و جدل  
ها، دست از سر ما بر نمی دارد.

نویسنده: فکر کنید! بالاخره راه حلی پیدا می شود.

(نوار سمفونی در دستگاہ می گذارد. همه قدم می زنند و فکر می کنند.)

نویسنده: پیدا کردم! یافتم! یافتم! (در صحنه به هر طرفی می دود. دیگران هم به

دنبالش و سرها را نزدیک می کنند و نویسنده به آرامی برایشان نقشه

خودش را شرح می دهد. همه از این پیشنهاد خوشحال می شوند و چهار

طرف بستر جنازه را گرفته و از صحنه خارج می شوند.)

مرد میانسال: (شعار می دهد.) لا اله الا الله!

دختر جوان: درود بفرستید! بر روان پاکش درود!

زن: درود! درود!

مرد مسن: صلوات بفرستید!

مرد میانسال: درود، صلوات، لا اله الا الله!

نویسنده: اینجا رو خلوت کنین فعلاً.

(نویسنده همه را از صحنه به بیرون می فرستد و خودش به صحنه باز

گشته و رو به تماشاگران به صحبت خود ادامه می دهد.)

نویسنده: لابد کنجکاو شدین که چه پیش نهادی داده ام، که این طور همه خوش حال

شدند و پذیرفتند، که انجامش بدهند؟ خوب می دانید که من به عنوان

نویسنده این نمایشنامه موظف هستم که داستان را از بن بست بیرون بیاورم

و گرنه نمایش کسل کننده می شه و در یک دور باطلی سیر می کنه و در

نهایت نه ما به نتیجه ای می رسیم و نه شما.

و اما راه حل: من دوستانمان را به این فکر انداختم که به جای فرستادن

جنازه، که متضمن مخارج هنگفتی است، با همان بودجه ای، که شهرداری

می پذیرد، جنازه را در این جا بسوزانند و خاکستر آن را بفرستند. به این

ترتیب نه تنها در مخارج صرفه جویی می شود، بلکه مامورین گمرک هم در

مرز متوجه این موضوع نمی شوند. فکر خوبی بود نه؟

(نویسنده دستگاه پخش صوت را روشن می کند. موسیقی سمفونی به گوش می رسد. در گوشه ای به احترام می ایستد. مرده در حالیکه کوزه خاکستر خود را به دست دارد وارد صحنه می شود. زن شال عزا بر روی صورت انداخته و به دنبال او دیگر افراد وارد می شوند و با تشریفات و احترام در گوشه های مختلف اتاق می ایستند. کوزه خاکستر بر روی میز قرار می گیرد.)

زن: (بغضش را فرو می دهد.) چه کسی فکر می کرد که آخر و عاقبت این مرد بزرگ به اینجا ختم بشود؟ حالا ما چطور باید این خاک را به وطنش بفرستیم؟

نویسنده: باید ترتیبش را خیلی ماهرانه و با رعایت مخفی کاری بدهید. این کوزه را که نمی شود پست کرد و یا مسافری با خود ببرد. باید فکری کرد.

مرد میانسال: اگر در کیسه نایلون بریزیم و مسافری آن را در لابه لای لباس ها و شامپو ها و اسباب بازی های سوقاتی بگذارد چطور می شود؟

نویسنده: شما می دانید که کسانی در فرودگاه منتظر رسیدن این خاک هستند تا با افتخار تمام آن را به گورستان ببرند و دفن کنند. چطور انتظار دارید که مسافرما با چمدانی، که احتمالاً گمرکچی ها بالا و پایینش را درهم ریخته اند، از ترمینال بیرون بیاید و دوستان و آشنایان و طرفداران آن مرحوم و احتمالاً ارباب مطبوعات، که به طور ناشناس در فرودگاه اجتماع کرده اند، به استقبال مسافر ما بیایند و همه با هم دسته جمعی با ماشین هایشان و با اتوبوس های دربستی، که کرایه کرده اند، بدون جلب توجه به گورستان بروند و بعد بخواهند که مراسم خاک سپاری را انجام بدهند و اونوقت مجبور باشند که خاک آن عزیز را از لابه لای لباس ها و از توی کیسه نایلون ها در بیاورند؟

مرد مسن: این اصلاً با عقل سلیم جور در نمی آید.

دختر جوان: خب شما می فرمایید که چه بکنیم؟

نویسنده: وا لذه آن طوری که من در داستانم پیش بینی کرده ام، شما باید این خاک را در یک گلدان بریزید. گلدانی، که گل زیبایی هم داشته باشد.

زن: عالیست. این فکر خوبی است. یک گل لاله!

دختر جوان: گل لاله را انقدر بجا و بیجا به کار بردند که دیگر آدم عفش می گیرد!

- مرد میانسال: خوب از گل سرخ استفاده کنید! یک شاخه گل سرخ.
- مرد مسن: گل سرخ سبیل یک فرقه معین است. من به هیچ وجه موافق نیستم.
- نویسنده: مهم در این کار نوع گل نیست، خاک است. گل بهانه است. وسیله ای است برای مخفی کاری. خودتان از میان گل ها یکی را انتخاب بکنید. هر کدام که باشد، اهمیتی ندارد.
- مرد مسن: خیلی هم اهمیت دارد آقا. من حتی سرم هم برود، اجازه نمی دهم توی خاکستر یار هم رزمم گل سرخ بکارند.
- زن: حالا دیگرتو چرا مته به خشخاش می ذاری؟
- مرد مسن: وقتی که می گم زنها یک دنده شان کم است، ناراحت می شن. این ها همه یعنی اصولیت! وقتی که پای اصولیت در میان باشه، معلومه که من کوتاه نمی آیم و مته بر خشخاش هم می ذارم.
- مرد میانسال: خیلی خوب حالا به جووری با هم کنار بیاین!
- زن: به گل لاله، به گل سرخ و به گل سفید را با هم توی گلدان می نشانیم!
- مرد مسن: به به! این فکر عالیست! به شرط اینکه لاله سبز باشه! گلدان را بیارین!
- (مرد میانسال یک گلدان خالی می آورد و روی میز می گذارد. زن هم سه شاخه گل را روی میز می گذارد.)
- مرد مسن: (گل لاله سبز را برداشته و نگاه می کند.) اینکه پلاستیکی است.
- زن: وا لله گل لاله ای که سبز رنگ باشه گیر نیاردم اینه که این یکی را پلاستیکی انتخاب کردم.
- دختر جوان: آخر گل پلاستیکی را توی خاکستر می کارین که چی بشه؟ هیچ فکر این را می کنید که این پلاستیک ها چه بلایی به سر محیط زیست می آرن؟
- مرد مسن: حالا یک امروز محیط زیست را درز بگیر! این رنگ ها سبیل هستند. سبیل اتحاد همه نیرو ها. سبیل یگانگی همه انسان ها. (گل ها را در گلدان می گذارد و با ملاحظه ای مشغول ریختن خاکستر در گلدان می شود.)
- انسان پاکی بود، که به پاکی پیوست. به آیین های باستانی علاقه فراوان داشت. بخش هایی از اوستا را از بر بود. و در نهایت بنا بر آرزویش، او را، به شیوه نیاکان، به آتش پاک سپردند.
- مرد ده: در کجا نوشته اند که نیاکان ایرانیان مرده هایشان را آتش می زده اند؟ شما

آداب ایرانیان و هندو ها را مخلوط کرده اید.

مرد مسن: چه اشکالی دارد آقا جان؟ هند هم بالاخره زمانی جزوی از ایران بود. می گویند نه؟ به تاریخ مراجعه کنید. فتوحات نادرشاه افشار را مطالعه بفرمایید.

دختر جوان: ای آقا شما دارید از جنایت های نادرشاه دیوانه در هند هم دفاع می کنید؟  
مرد میانسال: هیچ معلوم است که شما دارین سر چی بحث می کنین؟  
زن: واقعاً الان موقع این حرف ها نیست.

مرد مسن: خوب می فرمایید که ما در این مراسم چه کار بکنیم؟ چطور باید از مرده مون قدردانی بکنیم؟

دختر جوان: شما از مرده قدر دانی نمی کنید. شما دارید از جنایات تاریخ دفاع می کنید.

مرد مسن: ( به مرده ) نمی توانستی یک کم جلوی دهننت را بگیری و با من بحث نکنی؟ در زنده بودنت همه جلسات را به هم می زدی. در مردنت هم هنوز دست از سر این یک دندگی ها بر نمی داری!

مرده: مثل اینکه همه شما به خاطر احترام به من این جا جمع شده این ها؟

زن: خواهش می کنم جلسه را منحرف نکنید. ما جمع شدیم در اینجا که در بزرگداشت دوست و هم رزم از دست رفته مان شرکت کنیم.

مرد مسن: اگر بعضی ها بذارن.

مرده: اگر بعضی ها با بی سوادی شان کاف ندن.

مرد مسن: من بی سوادم؟

دختر جوان: علتش بی سوادی نیست. علتش موضع گیری ارتجاعی است.

مرد میانسال: دیگه دارین پاک شلوغش می کنین.

مرد مسن: من مرتجع هستم؟ دختر خانم تو هنوز توی شکم مادرت بودی، من داشتم به خاطر مردم زندانی می کشیدم.

دختر جوان: مگر خیلی از همین زندانبان ها قبلاً زندانی نبودند؟ مگر زندان کشیدن هم ملاک حقانیت می شه؟

مرد میانسال: حالا کی خواسته که شما سوابقتون را رو کنین؟

زن: بابا شما دارین پاک فراموش می کنین، که ما اصلاً به خاطر چی اینجا جمع شدیم.

- مرد: ای کاش در وصیت‌نامه ام می‌گنجانیدم که از حضور آدم‌های احمق و بی‌لیاقت در تشییع جنازه جلوگیری کنین!
- مرد من: احمق و بی‌لیاقت خودتی!
- (دعوا بالا می‌گیرد. تنه به میز می‌زنند و خاک‌ها بر زمین می‌ریزد.)
- نویسنده: آقایان! آقایان! خواهش می‌کنم کوتاه بیاین! من حتی این دعوا را هم توی داستان پیش‌بینی نکرده بودم.
- دختر جوان: شما اصلاً چی را پیش‌بینی کرده بودین؟ چرا خیال می‌کنین که دنیا باید طبق پیش‌بینی‌های شما پیش برود؟
- نویسنده: بابا آخر من خالق شما هستم و شخصیت شما را من باید بسازم.
- مرد میانسال: بهه، یعنی که ما همه اینجا برگ چغندریم؟
- زن: خجالت نمی‌کشین؟ شما مرده‌های گنده، مثل پسر بچه‌ها، به جان همدیگر می‌افتین؟ تمام خانه را لجن برداشته. شما احترام این لحظات روحانی را هم نگه نداشتید.
- (ناخودآگاه جارو برقی را برداشته و تند و تند همه خاک‌ها را با جارو برقی جمع می‌کند.)
- مرد: چی شد؟ چی شد؟ شما خاکستر تن مرا با جارو برقی جارو کردین و با خاکروبه مخلوط کردین و اسم این کار را هم می‌گذارین احترام گذاشتن به مرده‌ها؟
- زن: (به خود آمده و پشیمان) آه ببخشید. اصلاً تقصیر من نبود. آخر مگر نمی‌بینین که تمام خانه را کثیف کردند؟ قالیچه کاشی‌ام رو بینین که به چه روزی افتاده؟ ولی خب شما هم حق دارین. ناراحت نباشین. من این گلدان را (گلدان دیگری، با گل‌های کاکتوس، از گوشه صحنه برداشته و بر روی میز می‌گذارد.) با تمام خاکش و گلش به نام شما می‌کنم و به اسم خاکستر شما برای هم‌میهنان گرامی به ارمغان می‌فرستم.
- مرد: ولی این که خاک من نیست.
- زن: مگر خاک با خاک چه فرقی می‌کند؟
- نویسنده: (به تماشاگران) با عرض معذرت داستان از دست من در رفته، هر طور که دلتان می‌خواد تماشا کنید.



## از جهان شعر و ادبیات

زبان، تنها ثروت مشترکی است که همه‌ی مردم جهان در آن شریک هستند.

در سال گذشته (سال ۹۷ میلادی) در انگلیس از میان رویدادهای شعری، دو رویداد بیش از همه مورد استقبال دوستداران شعر قرار گرفت. یکی شعرخوانی "اکتاویو پاز" Octavio Paz برنده‌ی جایزه نوبل ادبیات سال ۹۰ و دیگری بین‌الملل شعر لندن.

### اکتاویو پاز و شعر

"اکتاویو پاز" نام‌آورترین شاعر، اندیشمند، تحلیل‌گر و منتقد فرهنگ و ادب زبان اسپانیولی در عصر حاضر، بعد از بیست و پنج سال، بار دیگر در لندن شعرخوانی کرد.

این شعرخوانی هم‌زمان بود با انتشار ترجمه‌ی انگلیسی یکی از زیباترین آثار او زیر عنوان "The Double Flame". این کتاب که انتشارات "Harvill" آن را منتشر کرده است، مجموعه‌ی نه مقاله است که، هر مقاله، با عنوانی جداگانه، به ظاهر مقاله‌ی مستقلی است؛ اما پیوستگی مضامین به آنها در مجموع کلیتی محسوس می‌بخشد آنگونه که اگر یکی از مقالات را از میان آن برداری انگار مجموعه ناقص می‌ماند. مضمون کتاب درباره‌ی جنسیت، کامجویی و عشق است. مفهومی بسیط که ریشه‌هایش نه به تجرید و انتزاع که به کلیت بلوغ اندیشگی "پاز" در روند سالیان برمی‌گردد.

در این شعرخوانی "چارلز تاملینسون" Charles Tomlison شاعر معاصر انگلیسی که یکی از مترجمین آثار او به این زبان است وی را همراهی می‌کرد. در آغاز برنامه، "مایکل اشویت" Michael Schmidt (که او نیز یکی از مترجمین آثار "پاز" به زبان



انگلیسی است) در معرفی او و آثارش شمه‌ای بیان داشت. در این صحبت، "اشمیت"، نه فقط به شعر، که به دیگر کارهای "پاز" در زمینه‌ی ادب، هنر، تحلیل و نقد ادبی اشاره کرد و به عنوان نمونه از ترجمه‌ی کارهای "الیوت" به زبان اسپانیولی، از معرفی شاعران آمریکایی به این زبان، از جمع‌آوری کارهای خیلی از شاعران اسپانیولی زبان در دوره‌ی جنگ‌های داخلی اسپانیا، همکاری‌هایش با شاعران و اندیشمندان نامدار فرانسوی نظیر ژان پل سارتر یاد نمود. و بعد شعرخوانی آغاز شد. نخستین شعری که خواند، آخرین قسمت از شعری است به نام "طرح سایه‌ها" که، به گفته‌ی خودش از تجربه‌های شعری دوران جوانی اوست. خودش شعرهایش را به زبان اسپانیولی می‌خواند و "تاملینسون" ترجمه‌ی آنها را به زبان انگلیسی. با موزیک واژه‌های اسپانیولی، صدایش گوئی زمزمه‌ی چشمه‌است، خود چشمه‌است. چنان عناصر ساده‌ی طبیعت را درهم می‌آمیزد و چنان مجموعه‌ی رنگینی می‌سازد که گمشدن در آن هیچ اغراق‌آمیز نمی‌نماید. گمشدنی دلخواه با آرامشی که رضایت می‌آفریند، گمشدنی که بی‌مجامله، انگار، شنونده را در بی‌مرزی رازآمیز خود مستحیل می‌کند.

پیش از ادامه‌ی شعرخوانی به شرح پاره‌ای حوادث که در اندیشه‌های شعریش تاثیرگذار بوده‌اند پرداخت، مانند جنگ‌های داخلی اسپانیا و قتل و عام سال ۱۹۶۸ مکزیکو که منجر به استعفای او از سفیر بودنش در هند گردید؛ و این توضیحات را از آن روی لازم می‌دید که مفاهیم شعرهای بعدیش برای مخاطبین شعر بیشتر قابل درک باشد.

پس از چند شعر کوتاه، به شعری پرداخت به نام "خانه". خود او این شعر را "هوازاد" Air Born نامیده است. این شعر که کار مشترک او و "تاملینسون" است، از طریق مکاتبه‌ی هوایی سروده شده است. یعنی، "پاز" یک تکه از این شعر را سروده و آنرا برای "تاملینسون" فرستاده تا او قسمت بعدیش را بسراید؛ و این فرستادن و باز فرستادن آنقدر تکرار شده است تا شعر به پایان برسد. "پاز" تلقی خود را از اینگونه سرانیدن با اصطلاح Poem in slow motion بیان نمود. چهار

قسمت از این شعر که وی آنرا سفری در خویش، با خویش قلمداد کرد خوانده شد. در بخش بعدی به اصرار "پاز"، تاملینسون چند شعر خود را به زبان انگلیسی خواند و "پاز" ترجمه‌ی آنها را به زبان اسپانیولی، "تاملینسون" در آغاز این قسمت اشاره کرد که امشب، شب شعرخوانی "اکتاویو پاز" است و او به اصرار "پاز"، پاره‌ای از شعرهای خود را می‌خواند.

در بخش بعد، "پاز"، شعرهای "باد و سنگ و آفتاب"، "پیش از آغاز" و "تا کسی به باران گوش می‌کند" را خواند و سپس به قسمتی از یک شعر بلند پرداخت که در آن باز، به تجربه‌های سیاسی در گذشته اشارت‌هایی داشت. قبل از اینکه شعر را بخواند شروع کرد که به زبان انگلیسی توضیحاتی درباره‌ی این شعر بدهد؛ اما بعد از چند جمله، مکشی کرد و گفت آنچه را می‌خواهد بگوید خود شعر بهتر بیان می‌کند، و، پس شعر را خواند بی هیچ توضیح اضافه‌ای. و بالاخره شعرخوانی را، با شعری به نام "برادری" به پایان برد. در مجموع، آنچه خواند انگاری، آینه‌ی تطورات ذهنی او بود در روند زمانه‌ای که بر او گذشته است و او بر آن گذشته است.

پس از پایان شعرخوانی، "مایکل اشمیت"، با وی مصاحبه‌ای رودررو داشت. مصاحبه بیشتر پیرامون کتاب تازه منتشر شده او و محتوای آن دور می‌زد. "پاز"، در معرفی کتاب، تقریباً همان مطالبی را گفت که در مقدمه‌ی کتاب هم نوشته است از جمله اینکه آیا شده است که مطلبی پنجاه سال در ذهنتان باشد و آنرا ننویسید، و بعد، یکباره در مدت شش هفته آنرا آغاز و تمام کنید؟ خلاصه‌ی حرف‌های نسبتاً مفصلش در این قسمت، شاید این بشود که نخست دلایل گوناگونی برای این پنجاه سال ننوشتن وجود دارد و، دوم آنکه، مطلب نوشته شده، نه بر اساس تحقیق و تفحص، که، فقط براساس تجربه‌های شخصی سامان نوشتاری یافته است. بخش اعظم مصاحبه، به توضیح در باره‌ی مفاهیم واژه‌های به کار رفته در کتاب مانند جنسیت، کامجویی و عشق از دیدگاه او اختصاص داشت. تعریفش درباره‌ی هریک از این واژه‌ها هرچند برداشتی به ظاهر ساده و به قول خودش بیشتر

مبتنی بود بر دریافته‌های تجربی، اما از چنان شفافیتی برخوردار بود که، مخاطب، در کوشش‌های ذهنیش بهتر از آنها را نمی‌توانست یافت، و، همین امر، نزدیکی درک مخاطب و خطاب کننده را نه فقط آسان که دلپذیر می‌کرد.

از جمله سنوالات جالب دیگر، رابطه‌ی بین عشق و سیاست بود. این سنوال از آن نظر اهمیت داشت که "پاز"، سال‌ها، در کار سیاست بوده و حتی حالا هم که صرفاً به کار نویسندگی می‌پردازد، باز، از نگرش و تحلیل مسایل سیاسی تن نمی‌زند. از جمله نکات ظریفی که در پاسخ طولانی او وجود داشت اشاره به تاثیراتی بود که سیاست ممکنست بر عشق داشته باشد؛ چه در ایام دور گذشته، چه امروز؛ و مثلی هم که در این باره زد عشق "رومنو و ژولیت" بود و سرنوشت آنها و آن عشق. نکته‌ی دیگر، اشاره به زیاده‌خواهی قدرت در سیاست بود و اینکه این امر چه اثرات هولناکی می‌تواند داشته باشد، چه فجایع دردناکی می‌تواند به بارآورد، و، بسا که نتایجش به کشتار میلیون‌ها انسان بیانجامد؛ و البته مشکل نبود که بدانی دراین بیان به کدام فاجعه و کشتار اشاره می‌کند. در پاسخ به سنوال درک از "زبان"، براین نکته تاکید گذاشت که زبان، تنها ثروت مشترکی است که همه‌ی مردم جهان در آن شریک هستند و کسی نمی‌تواند آنها را از آنان بازستاند. اشاراتش در باره‌ی نحوه‌ی تبادل و تعاطی زبان‌ها و تاثیرات آن در کلیت فرهنگ بشری نشان می‌دهد که دراین مسئله، چشم‌اندازهای تازه‌ای را مدنظر دارد و برآنست که در افق مباحث جدیدی پرواز کند.

مصاحبه همانطور ساده و بی‌تکلف که آغاز شده بود، تمام شد؛ و، در پایان، آنچه باقی مانده بود اشتیاق تمام ناشدنی مخاطب بحث بود، که هنوز تشنه بود برای شنیدن، و این آرزو که کاش زمزمه‌ی این چشمه ادامه‌ای تا بی‌نهایت می‌داشت ...

## مهلتی برای غزل سرایی یادداشتی بر سونات‌های گلامور

امیرحسین افراسیابی

ده غزلی که پس از این نوشته خواهید خواند، ترجمه‌ی سونات‌های ده‌گانه‌ی گلامور از مجموعه‌ی «درس عملی» (Field Work)، پنجمین کتاب شعر شیموس هینی است که بعد از مجموعه‌ی «شمال» (\*) منتشر شده‌است. و این نوشته‌ی کوتاه، نه تحلیل یا نقد، که یادداشتی است حاوی اطلاعاتی لازم برای خواننده‌ای که با پس‌زمینه و فضای شعر هینی آشنا نیست.

می‌توان گفت که شعرهای این مجموعه دست‌آورد اقامت چهارساله‌ی شاعر در ویکلو است. در سال ۱۹۷۲، هنگام مهاجرت هینی از ایرلند شمالی به جمهوری ایرلند، ویلایی (نزدیک قلعه‌ی گلامور در ناحیه‌ی ویکلور، جنوب دابلین) از سوی آن‌سیدل‌مایر، دوستی کانادایی، در اختیار هینی و خانواده‌اش گذارده‌شد. سونات‌های ده‌گانه نیز به‌همین دوست تقدیم شده‌است. این چهارسال از یک‌سو برای هینی یک «مهلت» یا استراحت‌گاه موقت است («نقش مهلت مادر چهره‌های شبنم‌زده‌ی رویا پرورمان»); محلی که عاشق و معشوق‌های فراری به‌آن پناه می‌برند («لورنزو و جسیکا در هوایی سرد، دیار موئید و گرین در انتظار یافته‌شدن.») و از سوی دیگر «مدرسه‌ای است که در آن دانش و تجربه را در نزدیکی با طبیعت و زندگی می‌توان به‌دست آورد (پس به‌مدرسه‌ی روستایی گلامور فرود آمدم.)». مهلت، مهلتی است که دور از مسائل ایرلند شمالی، درگیری‌ها و کشت و کشتارهای بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها و دور از فشارهای بیرونی و درونی برای انتخاب بین شعر سیاسی و شعر خنثا، برای شاعر فراهم شده‌است تا با فراغت خاطر بنشیند و به شعر بیندیشد. و مدرسه، مدرسه‌ای است نه به‌معنای متداول آن، بل که به‌مفهوم دوره‌ای عملی، که شاعر می‌تواند بار دیگر ارتباطش را با زمین (درون‌مایه‌ی عمده‌ی نخستین مجموعه شعر هینی به‌نام «مرگ طبیعت‌گرا، ۱۹۶۶) و رنگ‌ها و صداهایش برقرار کند.

اما درون‌مایه‌ی اصلی این زنجیره‌ی غزل‌ها، دغدغه‌ی ذهنی شاعر نسبت به کار خویش و سوالی است که از خود می‌کند، «توجیه من برای شعر چیست؟» اگر این دغدغه و این سوال به پاسخی رسید، باید این پاسخ را پاداشی دانست که شاعر در عوض تلاش‌ها و کند و کاو (یا «شخم‌زدن و «دانه‌کاشتن»)‌هایش در زمین (یا

زبان)، طی آن مهلت و در آن «مدرسه‌ی روستایی» دریافت کرده‌است. جهت و هدف این تلاش‌ها، در واقع، همان «روشنی‌های ناگفتنی» است که شعر با کند و کاو در زبان و شکافتن لایه‌های روین آن (به هر دو معنا) می‌خواهد آشکار کند. و برای هینی مسلّم است که این روشنی‌ها نه در شعر سیاسی (به آن صورت که سیاستمداران و صاحبان ایدمآل‌های سیاسی و هواداران مکتب‌ها، دست کم تا امروز خواسته‌اند) و نه در شعر خنثا (که نوعی اشرافیت یا -کاملاً برعکس- نوعی درویش‌مسلکی را می‌طلبد) یافت می‌شود. این درون‌مایه‌ی اصلی، در هر غزل، عناصری از زمین، طبیعت، عشق و خاطره را دربر می‌گیرد.

جنبه‌ی تغزّل و فرم و بیانی شبیه به شعرهای «چوپانی» (pastoral) در سنت ادبی انگلیسی، مناسبت خود را در پیوند با همین عناصر پیدا می‌کند. اما تشویش خاطری که از آن سخن رفت، هم‌چنان بر این شعرها مسلط است. از یکسو «شعر» (یا زبان یا واژه) خود درون‌مایه‌ی خود می‌شود («واژه‌هایی که نزدیک است به حس لامسه درآیند/ خود را در قفس تاریکشان کشف می‌کنند» - II) و از سوی دیگر آگاهی به حوادثی که شاعر (اینک از دور) شاهدشان است و گویی چون سایه‌ی خطری هر گوشه و کنار کمین کرده‌اند، فضای شعر را تیره می‌کند («بر سر راهم چه خواهم دید، خون-غریبال؟» - VIII). این عناصر و درون‌مایه‌های چندگانه در «سونات‌های گلامور» در برابر هم قرار می‌گیرند، در هم می‌آمیزند، از هم تغذیه می‌کنند و سرانجام، حاصلی که به دست می‌آید شعرهایی است که ضمن پیوند داشتن با تغزّل انگلیسی (به خصوص ویات Wyatt و وردزورث Wordsworth) زبان خاص هینی را دارند.

عنوان مجموعه، به معنای کار بیرون یا آن قسمت از یک کار تحقیقی که در بیرون از آزمایش‌گاه، کلاس درس یا اتاق مطالعه و از طریق تماس نزدیک با موضوع مورد تحقیق (طبیعت، مردم و غیره) صورت می‌گیرد، در بردارنده‌ی اشاره‌ای ضمنی به کار در مزرعه نیز هست. طرح روی جلد از یک خیش شخم‌زنی این برداشت را تأیید می‌کند. پرداختن به طبیعت، زمین یا مزرعه، بازگشتی است به موضوع شعرهای نخستین هینی. اما در واقع این یک بازگشت نیست، که رسیدن است. زیرا زمین، این‌جا، زمینی «دیگر» است که واژه را می‌توان در آن کاشت و سطر به سطر (چون ردیف شیارهایی که خیش در زمین ایجاد می‌کند) شخم زد؛ زمینی که اکنون «گشوده» است («مصوّت‌ها در دیگر: زمین گشوده شخم خورده‌اند» - I) در این سونات‌ها «زمین» که بسته به موضوع هر سونات، به شکل مزرعه، سنگ، درخت کودکی، خط آهن و نظایر آن در می‌آید، بارها جای زبان را می‌گیرد.

اما این زبان، زبان انگلیسی یا هر زبان دیگری نیست، بل که زبان شعر، زبان هینی یا هر شاعر دیگر است که این‌جا با نوعی شخم‌زدن «گشوده» می‌شود تا «مصوت‌ها» یا «دانه‌های» رویا» در آن کاشته‌شوند. هینی تصویر شاعر به‌عنوان شخم‌زن را از وُردزورث گرفته‌است. در نوشته‌های با عنوان «ملزومات موسیقی» (دل‌مشغولی‌ها، ۶۱-۷۸) درباره‌ی روش شعرسرودن وُردز وُرت می‌نویسد:

شاعر چون شخم‌زن (است) . . . و ریشه‌یابی راه‌گشای خود واژه در این زمینه به‌جاست. Verse از versus لاتین گرفته‌شده‌است که هم به‌معنای سطر شعر و هم به‌معنای چرخش شخم‌زن در انتهای مزرعه‌است، آن‌گاه که یک شیار را تمام می‌کند و به‌سوی شیار بعدی باز می‌گردد. وُردزورث که بر جاده‌ی شن‌ریزی شده، چون شخم‌زن در مزرعه، می‌رود و باز می‌گردد و صدایش با فراز و فرود وزن شعر بالا و پایین می‌رود، معنای قدیمی versus یعنی راه‌رفتن را با حسن تازهی verse یعنی سخن‌گفتن یکی می‌کند.

و در سونات II می‌خوانیم:

مصوت‌ها در زمین گشوده‌ی دیگر، شخم خورده‌اند،  
و هر سطر چون خیشی که دور می‌زند، باز می‌گردد.

شاعر امیدوار است از این «زمین نوشده با تیغه‌های خیش . . .» (I) صدایی برآورد که محصول کاشتن و شخم‌زدن واژه یا «مصوت‌ها» است، صدای گم‌شده‌ی زمین که شامل سرزمین نیز می‌شود.

با این امید که صدای بازپس گرفته از شیپور تنبل و  
نی‌انبان بی‌حال را از پس و پشت جوی‌ها برآورم  
تا مگر ادامه یابد، دوام آورد، پراکنده شود، آرام گیرد (II)

این صدا، گاهی، صدایی است که در گرگ و میش شام‌گاهان به‌صورتی آهنگین یا «موزون» (iambic) که اشاره‌ای است به meter یا وزن شعر انگلیسی) شنیده می‌شود، گاهی صدای «نسیمی لرزنده و مشاطه‌گر شاخه‌های خرد» است یا همان خصوصیت «فراز و فرود صدا» (cadences) که یادآور آهنگ و موسیقی است، (III) و زمانی دیگر

«صدایی گریزان است»، «نغمه‌ی آهن منتشر از چرخ‌ها و پیستون‌ها» که قرار است با گوش‌نهادن به خط‌آهن شنیده‌شود که نمی‌شود و به‌جای آن «صدای قطع و وصل» واگون‌هاست که «بر فراز بیشه‌ها پراکنده» است (IV). اگر صداهای مورد اشاره در سونات‌های I تا III صداهای زمین و مزرعه و طبیعت‌اند که هینی در این «مدرسه‌ی روستایی»، در پی شنیدن و برآوردن آن‌هاست، صدای آخری، در سونات IV، «نغمه‌ی آهن» است که (شاید در کودکی؟) به پیروی از گفته‌ی دیگران به شنیدن آن گوش فرامی‌دهد و هرچند قرار است از زمین شنیده‌شود، اما این زمین، زمینی است که بر آن خط‌آهن کشیده‌اند و آن نغمه‌ی آهن، با آن‌که از طریق همین خط باید به گوش او برسد، در صدای قطع و وصل واگون‌ها که لازمه‌ی وجود خط‌آهن است، محو می‌شود. این صداهای قطع و وصل، «امواج خرد» را «بر پهنه‌ی آب آشامیدنی» خانه، که دو مزرعه آن سو تر است، می‌لرزاند، «هم‌چنان‌که هم‌اکنون» آن امواج «بر پهنه‌ی قلب او» می‌لرزند. و اکنون این سؤال مطرح می‌شود: آیا او در این پناه‌گاه می‌تواند از دست صداهای مزاحم «قطع و وصل» در امان باشد؟

بازگشت هینی به دوران کودکی از نوع نوستالژیک نیست، از نوع همان بازگشت به زمین است. او «پیرتر» است، «خبره‌ی ریشه‌ها و پیوندها» که اینک نام درخت کودکی‌اش را می‌داند. «آلاچیق کودکی»، «خاطره‌ایست سبزرنگ» که او در آن سرزدن و شکوفاشدن «جوانه‌ها» را انتظار می‌کشد و این انتظار، در «چمباتمه» زدن درون درختی کهن که از «زمین» روئیده و خانه‌ی کودکی شاعری است که در پی رویاندن واژه‌هاست، یادآور بازی «زبان به‌زبان» دوران کودکی است. این درخت، درخت زبان است.

زبان تغزل با حضور همسر شاعر در جابه‌جای سونات‌هاست که چون بیانی از درون‌مایه‌ی عشقی خانگی، در کنار و در ترکیب با درون‌مایه‌های هنر، زبان و مسئولیت، مفهوم پیدا می‌کند. زنجیره‌ی سونات‌ها نه تنها بازگشت هینی را به زمین یا روستا، که به جریان اصلی شعر انگلیسی، نشان می‌دهد. هینی که گویا دست و پنجه نرم کردن با شعر و بخصوص شعر غنایی انگلیسی را با تقلید از تد هیوز Ted Hughes آغاز کرده‌است، با توجه بیشتر به هموطنان خود، نظیر بیتز Yeats اینک مقام خود را در سنت شعر غنایی انگلیس که از یک سر ویات و از سر دیگر وُردزورث را در بر می‌گیرد، تثبیت می‌کند. استفاده از شعر «آنان از من می‌گریزند» ویات را در سونات X به‌وضوح می‌بینیم:

و در آن رویا خواب دیدم - چطور است؟ -

نخستین شبمان را به سال‌ها پیش در آن مهمان‌سرا  
آن‌گاه که تو با بوسه‌ی منجیدهاآت آمدی  
(هینی)

و او مرا میان بازوان باریک و بلندش گرفت،  
فراتر از آن، مرا به شیرینی بوسید و  
به نرمی گفت، «عزیزم، چطور است؟»  
(ویات)

وُردزورث که از حضور مشخصش در سونات‌های I و II سخن گفتیم، در  
سونات III به صورتی عصبی مورد اشاره قرار می‌گیرد:  
«... دوروتی و ویلیام... سخن را می‌گسلند:  
نه که ما دوتن را قیاس کنی...»

هینی، این‌جا، خود و همسرش را با ویلیام (وُردزورث) و خواهرش دوروتی مقایسه  
می‌کند و این مقایسه مورد اعتراض همسرش قرار می‌گیرد. وُردزورث که پس از  
بازگشت از فرانسه (در دوران انقلاب) در دسامبر ۱۷۹۲، دوران رنج‌باری را (از  
یکسو به علت دوری و عدم امکان پیوستن به همسر فرانسوی و دخترش و از سوی  
دیگر به دلیل سرخوردگی از انقلاب فرانسه که به آن دل‌بسته بود) از سر می‌گذراند،  
با مرگ دوست جوانی که مقداری پول برای او باقی می‌گذارد، قادر می‌شود با  
شعرش زندگی کند. وُردزورث با خواهر محبوبش دوروتی که از آن‌پس معتمد،  
الهام‌دهنده و منشی اوست، در کلیه‌ای در دورسِت‌شایر Dorsetshire مستقر می‌شود.  
هینی گویا شباهتی بین این دو پناه‌گاه (دورسِت‌شایر و ویکلو) می‌بیند. در سراسر  
سونات‌های گلامور نوعی شادی و سرخوشی وُردزورث وار در رابطه‌ی نزدیک و  
خلاق بین شعر و طبیعت حس می‌شود: شب «سراسر گرگ و میش» است و «موزون  
(یامبیک)»، نسیم «فراز و فرود صداست (کادنس)»، دانه‌های باران «سرشار از  
شگون» اند (که البته می‌تواند شگون بد یا خوب باشد) و خود شاعر «خبره‌ی ریشه‌ها  
و پیوندها» است. این فراخواندن هم‌آهنگی میان زمین و زبان است که به‌زنجیره‌ی  
سونات‌ها که هیچ‌گونه وحدت ظاهری ندارد، نیرو و جهتی پنهان می‌دهد. هینی در  
آغاز مقاله‌ای در باره‌ی شعر «چوپانی» (pastoral)، در «دل‌مشغولی‌ها» می‌نویسد:  
«پاستورال» اصطلاحی است که در اثر استفاده‌ی وسیع فرسوده شده و معنای



اصلی‌اش را از دست داده‌است. برای مثال، من گاه‌گاهی در صحبت از محل زندگی‌مان، بیلاق ویکلور، به‌کار بردن واژه‌ی «پاستورال» را بر «روستایی» (rural) ترجیح داده‌ام تا حالت طبیعتی زیباشده را بر واژه تحمیل کنم و «روستایی» را برای دشتهای زراعی پراکنده و بی‌ترتیب نگاه دارم.

سونات‌های گلامور که به نحوی آگاهانه «چوپانی» هستند، با شعرهای چوپانی در سنت غنایی ادبیات انگلیسی، که امروزه متهم به ساده‌گرایی و گریزگرایی می‌شوند، تفاوت دارند. این زنجیره‌ی شعرهای چوپانی که بافت پیچیده‌ای دارد، تنها از هم‌آهنگ کردن سرخوشی‌ها به‌وجود نیامده‌است، بل که شاعر، این هم‌آهنگی و سرخوشی را، با تلاش و زحمت، از پراکندگی و بی‌نظمی بیرون کشیده‌است. پشت تصویرهای زیبا خطر دایمی مزاحمت و سرخوردگی پنهان است، حتا از همان سونات اول، «فاصدایی ژرف» که عمق آرامش در چشم‌اندازی چوپانی را بیان می‌کند، از «غرغری دور تراکتورها» «آسیب‌پذیر» است. و این خطر با تصاویری چون «موش سیاهی» (که) چون میوه‌ی گندیده‌ای بر شاخه‌ی نسترن تاب می‌خورد»، «بوی تند علفه» که از مزرعه‌ی مجاور می‌آید و «دانه‌های درشت باران» که «تاریک بر تیغه‌ی تبر پاشیده می‌شوند» ادامه پیدا می‌کند تا سونات آخر که شاعر با تجسم خود و همسرش، چون «لورنزو و جسیکا در هوایی سرد دیار موئید و گرین در انتظار یافته‌شدن»، این احساس زخم‌پذیری را افزایش می‌دهد و با لحن سرد تصویر نهایی کامل می‌کند: «نقش مهلت ما بر چهره‌های شب‌زده‌ی رویا پرورمان».

ترجمه‌ی شعرهای هینی، کاری سهل و ممتنع است. علاوه بر زبان خاصی که دارد، واژه‌هایی را از طریق صورت فعل دادن به اسم، صفت و غیره، یا از ترکیب دو واژه‌ی دیگر می‌سازد، که پیدا کردن معادل دقیق فارسی آن‌ها بسیار مشکل است؛ دست کم برای مترجمی غیرحرفه‌ای چون من که تنها انگیزه‌اش از رو بردن آن‌دسته از مترجم‌های حرفه‌ایست، که یا علاقه‌ی چندانی به شعر ندارند، یا ترجمه‌ی رمان‌ها و داستان‌های پرخواننده را آسان‌تر و تان و آبدارتر می‌بینند. و این پرسش: چرا ترجمه‌ی خوب شعر این‌قدر کم است؟

خواننده ضمن پذیرفتن پوزش من، بابت این جمله‌ی معترضه و شاید نابه‌جا، می‌تواند نمونه‌هایی از واژه‌های یاد شده (از همین سونات‌ها) را با معادل‌هایی که آورده‌ام در زیر نویس شعرها ببیند.

\* نگاه کنید به «شیموس هینی، شاعری افشاگر»، از همین قلم، مکتب/۳، ص ۳۲ تا ۶۲

# شیموس هینی

## سونات‌های گلامور

برای آن سندل مایر (Ann Saddlemeier)، صمیمی‌ترین خوش‌آمد گوی ما

ترجمه: امیرحسین افراسیابی

### I

مصوت‌ها در دیگر: زمین گشوده ضخیم خورده‌اند.  
معتدل‌ترین فوریه در بیت سال  
نوارهای مه بر فراز کوت‌ها و ناصدایی ژرف است،  
آسیب‌پذیر از غرغره‌ی دور تراکتورها.  
راه ما بخار می‌کند، خاک پشت و رو نفس می‌کشد.  
اکنون زندگی خوب می‌تواند گذر کردن از مزرعه‌ای باشد  
و هنر سرمشقی از زمین نو شده با تیغه‌های  
خیش، زمین من از ژرفا پرورده می‌شود.  
ضربه‌های خیش کهن هر حس را از ریشه می‌بلعند  
و من سرزنده می‌شوم از رایحه‌ی  
گل‌سرخ تیره‌ی فادمیده‌ی بنیادین.  
پس منتظر باش . . . سینه در سینه‌ی مه، با پیش‌بند بدراختانان،  
ارواح من شنگ‌انداز به پایگاه‌های بهارشان می‌آیند.  
دانه‌ی روپا چرخ می‌زند چون برف غریب عید پاک.

حس کردن‌ها، فراز آمدن‌ها از مکان‌های پنهان،  
 واژه‌هایی که نزدیک است به حس لامسه درآیند  
 خود را در قفس تاریکشان کشف می‌کنند -  
 اویسین کلی سال‌ها پیش به من گفت،  
 «این چیزها سزی نیستند که اسرارند،»  
 در بلغاست، وقتی در آرزوی سنگ بود  
 که با اسکنه تپانی می‌کرد، آن سان که گویی  
 ذره به یاد داشت آن چه را چکش در پی دانستنش سر می‌کوفت.  
 پس به مدرسه‌ی روستایی گلامور فرود آمدم  
 با این امید که صدای بازپس گرفته از شیور تنبل و  
 نی‌انبان بی‌حال را از پس و پشت جوی‌ها برآورم  
 تا مگر ادامه‌یابد، دوام بیاورد، پراکنده‌شود، آرام گیرد:  
 مصوت‌ها در زمین گشوده‌ی دیگر، تخم خورده‌اند،  
 هر سطر شعر چون خیشی که دور می‌زند، باز می‌گردد.

## III

امشب فاخته و بلدرچین  
 (همین هم کافی است) شام گاهان به هم پیوستند.  
 سراسر کرگ و میش بود و موزون  
 در مززعه بچه‌خرگوشی  
 راهش را پیدا کرد، و گوزن را می‌شناختم  
 (من هم آن‌ها را از پنجره دیده‌ام،  
 چون خیرگانی کنج کاو هوا)  
 محتاط، زیر سیاه‌کاج و صنوبر بهار-سبز.  
 پیش‌تر گفته بودم، «باز نخواهم گشت  
 از این تنهایی غریبان که خود خواسته‌ام  
 دوروتی و ویلیام . . . سخن را می‌گسند:  
 «نه که ما دوتن را قیاس کنی . . .»  
 بیرون از خانه نسیمی لرزنده و مشاطه‌گر شاخه‌های خرد  
 از سر می‌گیرد و فروکش می‌کند. فراز و فرود صدا.

گوش بر خط نهاده دراز می کشیدم  
 که گفته بودند، بدان گونه صدایی گریزان به پیش را  
 خواهیم شنید، نغمه‌ی آهن منتشر  
 از چرخ‌ها و پیستون‌ها در امتداد زمین،  
 من اما هرگز نشنیدمش، به جای آن، همیشه،  
 صدای قطع و وصل از دوفرسنگ دورتر  
 بر فراز بیشه‌ها پراکنده بود. سر آسبی در پیچ و تاب  
 از دروازه‌ای دور می شد، جا به جایی  
 خاکستری یال‌ها و کفل‌ها، و من گذرگاه را  
 به انتظار دیدن او می پاییدم.  
 دوزخه آن سوتر، در خانه، امواج خرد  
 برپهنه‌ی آب آشامیدنی ما به خاموشی می لرزیدند  
 (هم چنان که هم اکنون برپهنه‌ی قلب من می لرزند)  
 و آن جا ناپدید می شدند که گویی آغاز می کردند.

شیارهای نرم بر تنه‌ی درخت روستا  
 جوانه‌های سبز جوانش، ترکه‌هایش چون سیم جوش کک‌مکی:  
 آلاچیق کودکی ما بود، پیرتر که می شوم  
 خاطره‌ایست سبز رنگ، مرطوب و پرخاش گز  
 و آموخته‌ام که آفتاب صدایش کند  
 گل‌های چون نعلبکی‌های لب‌ریز از بلغورش را دوست دارم،  
 میوه‌هایش را چون خاویار تیره‌رنگی از ساچمه،  
 تخم ماهی شناور، کبودی کم‌رنگی برآمده از ارغوانی  
 آفتاب! این شراب رؤیایی سرزمین است.  
 درخت روستا درخت آلاچیق است، آن جا که در بازی «زبان به زبان»  
 بافت دیگری را جلد بر زبان خود لمس می کردم  
 پس، خیره‌ی ریشه‌ها و پیوندها،  
 به‌خانه‌ی درختی‌ام باز می کردم و چمباتمه می زدم  
 تا جوانه‌های خرد سرزنند و در سکوت شکوفا شوند.

او در روشنی‌های ناگفتنی می‌زیست.  
 گل آویز را در ظهر بارانی می‌دید،  
 گل آفتاب را چون ماه بلندی به شام گاه و  
 مزارع سبز را که بر بلندی‌های باد رفته خاکستر می‌شدند.  
 می‌گفت، «راهی خواهم گشود، در آن چه با چشمانی عجز گرفته و  
 ذهنی غایب نگریسته‌ام . . .»

بی‌پروا و مطمئن چون دوجرخه سواری  
 که بر یخ خنجر کرد و جنون آسا بر پهنای رود مایولا راند.  
 مردی که دیگر ندیدیمش، اما در آن زمستان  
 هزار و نهصد و چهل و هفت، وقتی که برف  
 کشت گاه را چون کارگاهی روشن می‌داشت،  
 در سرمایی که هر چیز منجمد می‌شد یا فرو می‌غلغلتید،  
 ماجرایش سرزنده‌مان کرد، غازی وحشی و سفید  
 که صدایش پس از تاریکی بر فراز خانه‌ی بر باد رفته شنیده می‌شد.

داگر، روکال، می‌لین، دریای ایونند:  
 توفان‌های تند، جریان‌های آتلانتیک شمالی  
 تجسم یافته با آن صدای پر قدرت هشدار دهنده از تند باد  
 به نیم سایه‌ای پهن و فراموشی‌وار می‌افتند.  
 نیمه شب و پایان برنامه فرشته‌گان آفسون گر از باتلاق‌های شمالی،  
 از راه‌های دریایی مارماهی، خوب آبی، کشتی، نهنگ،  
 نوحه‌ی باد-آمیخته‌شان را از پس ماهوت سر می‌دهند  
 و ماهی‌گیران را به پناه گاه ویکلو می‌رانند.  
 (کشتی‌های) به توال، به کیه‌نو، لابل این  
 امروز صبح در خلیجی پر جنب و جوش  
 بدنه‌هاشان را صیقل می‌دادند. شکفت انگیز بود و  
 واقعی، فریاد برآوردم، «بندری امن،»  
 کلام ژرفا یافت و جایی دیگر بر فراز مینچون،  
 کروماتنی، جزایر شمال، چون آسمان شفاف شد.

آدرخش بر هیزم‌هایی شکسته: دانه‌های درشت باران  
 سرشار از شگون و به گرمی تن  
 که تاریک بر تپه‌ی تیر پاشیده می‌شوند.  
 امروز صبح که دم‌جیانگی پرجنب و جوش  
 اسب خفته‌ای را کنار بیده واری می‌کرد  
 به یاد شبنم بر سلاح و لاشه افتادم  
 بر سر راهم چه خواهم دید، خون‌غریبال؟  
 وزغ در چه عمقی از گل هیزم نشست؟  
 چیست که در این خاموشی تاریک کشت غوطه می‌خورد؟  
 آن پانسیون را در له‌لاند به یاد داری  
 که پوزن با ترانه‌های کوچک، مونگولی را  
 بر دامن می‌جنباند و می‌جنباند و می‌جنباند؟  
 خودت را به من برسان، دارم این بالا می‌لزم  
 جنگل‌غان من که سراسر از آن تو است در آدرخش

بیرون پنجره‌ی آشپزخانه موش سیاهی  
 چون میوه‌ای گندیده بر نستون قاب می‌خورد:  
 دسرایلم را بر انداز کرد، تا مغز استخوانم به من خیره شد،  
 خیال نمی‌بافم خودت برو به بین،  
 برای این بود که به طبیعت وحشی آمدیم؟  
 بر دروازه درخت برگ‌بوی سبک خورده‌مان را داریم،  
 کلاسیک، آغشته به بوی تند علوفه  
 از مزرعه‌ی مجاور، بژنده چون آگاهی درون  
 خون روی چنگک، خون روی سوس و کاه،  
 موش‌های زخمی زیر دست و پای خرمن کوبان-  
 توجیه من برای شعر چیست؟  
 پانین که می‌آیم، خلنگ خالی صفر می‌کشد  
 و فراتر، چهره‌ی تو تسخیر می‌کند  
 چون ماهی نو که در آینه‌ای قار دیده شود.